

خنده ات جانست و لب جان بخش و خطت جانفزا

مایه جمعیت و عمر درازست این همه

خواب از چشم و دلم از دست دوست از کار رفت

از فسون آن دو چشم سحر سازست این همه

گلشن کوی ترا از جانب جنت دریست

لیک بر ما بسته و بر غیر بازست این همه

از سجود آستانت چهره ام پر گرد شد

گرد چون گویم؟ که نور آن نمازست این همه

ذوق ناو کهای دلدوزش مرا در دل نشست

۲۴۳۰ کز نوازشهای یار دلنوازیست این همه

شرح غمهای هلالی گوش کردن مشکلت

مستمع را نکتههای جان گدازست این همه

۵

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه

که معتکف دیرم و گه ساکن مسجد

هر کس بزبانی صفت مدح تو گوید

حاجی بره کعبه و من طالب دیدار

مقصود من از کعبه و بت خانه تویی، تو

چون در همه جا عکس رخ یار تو دید

افسون دل افسانه عشقت و گرنی

تقصیر هلالی بامید کرم تست

خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه

یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه

مطرب بسرود نی و بلبل بترانه

۲۴۳۵ او خانه همی جوید و من صاحب خانه

مقصود تویی کعبه و بت خانه بهانه

دیوانه نیم من، که روم خانه بخانه

باقی بجمالت که فسونست و فسانه

یعنی که گنهر را به ازین نیست بهانه (۱)

(۱) این غزل تنها در نسخه شماره ۵ آمده است اما ابیات ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و ۸ آن با

اختلافاتی در دیوان خیالی سمرقندی شاهر معروف معاصر هلالی هست و تغلص او را دارد و در مجالس

النفایس نیز چهار بیت آن بنام اوست و بروش مألوف هلالی هم نزدیک نیست

۴-۳

۲۴۴۰ دوش پیمانہ تہی آمدم از می خانہ
بعد مردن اگر از قالب من خشت زنند
خواستم کین دل سودا زده عاقل گردد
آفتابی و رخت شمع جهان افروزست
می تپد مرغ دلم بر سر آن دانہ دل
۲۴۴۵ آشنایی ز جفاہای تو محروم ساخت
قصہ خویش با حباب چہ گویم ہر شب؟
دوش در کلبہ ویران ہلالی بودیم

۴-۳-۲-۱

بی جہت با ما چرا آہنگ غوغا کردہ ای؟
غالباً امروز قصد کشتن ما کردہ ای
گاہ چون شیر و شکر، گاہی چو آب و آتشی
من نمی دانم چہ خوئیست این کہ پیدا کردہ ای؟
۲۴۵۰ گر مسیحا مردہ ای رازندہ می کرد از دعا
تو بیک دشنام کار صد مسیحا کردہ ای
دیدہ جای تست، بنشین، از نظر غایب مشو
مردمی کن، چون میان مردمان جا کردہ ای
دوش می گفتم کہ: مہمان ہلالی باش، گفت:
دیدن خورشید را در شب تمنا کردہ ای

۴-۳

ای کہ بخون مردمان چشم سیاہ کردہ ای
کشتہ شدست عالمی، تا تو نگاہ کردہ ای
دست برنخ نہادہ ای، بہر حجاب از حیا
پنجہ آفتاب را برقع ماہ کردہ ای

پادشهی و ملک دل هست خراب ظلم تو

۲۴۵۵

زانکه بلا و فتنه را خیل و سپاه کرده‌ای

آخر عمر بر رخم داغ جفا کشیده‌ای

پیر سفید موی را نامه سیاه کرده‌ای

دوش، هلالی، این همه برق نبود بر فلک

باز مگر ز سوز دل ناله و آه کرده‌ای؟

۴ - ۴

تو آفتابی و امروز خوش بر آمده‌ای

بیا، بیا، که عجب تازه و تر آمده‌ای!

۲۴۶۰

که نخل باغ جهانی و دربر آمده‌ای

تو نورچشمی و از جمله بر سر آمده‌ای

که رفته‌ای و زهر بار خوشتر آمده‌ای

هزار بار به از شیر و شکر آمده‌ای

که آفتابی و خوش در برابر آمده‌ای

کشیده‌ای می و بالای منظر آمده‌ای

چو گل، بروی عرق کرده، میرسی از راه

بیا، که خیزم و از شوق در برت گیرم

سر آمدند بخوبی همه بتان، لیکن

چه لطف آمدن و رفتنت خوشست! ای بار

بخنده شکرین و عبارت شیرین

زپر تو تو هلالی کنون رسد بکمال

۵ - ۴ - ۴

ای آنکه در نصیحت ما لب گشوده‌ای

۲۴۶۵

معلوم می شود که تو عاشق نبوده‌ای

هر طعنه‌ای که بر دل آزرده کرده‌ای

بر زخم ما جراحت دیگر فزوده‌ای

گفتی: اگر دل تو ربودم بصر کوش

صبری که بود، بیشتر از دل ربوده‌ای

گفتم: شنوده‌ام ز لب ناسزای خویش

گفتا: سزاست هرچه از آن لب شنوده‌ای

ای دل وفا مجوی، که خوبان شهر را

ما آزموده ایم و تو هم آزموده‌ای

شادم که : بنده راسگک خود گفته‌ای ز لطف

۲۴۸۰

ای من سگت ، که بنده خود را ستوده ای

جوری ، که از تو دید هلالی ، بان خوشست

آن جور نیست ، بلکه ترحم نموده ای

۴-۴

امشب تو باز چشم و چراغ که بوده‌ای ؟

ای باغ نوشکفته کجارفته‌ای چو ابر ؟

من چون چراغ چشم براه تو داشتم

دارم هزار تفرقه در گوشه فراق ۲۴۷۵

ای گل که جان زبوی خوشت تازه میشود ،

باز این غبار چیست ، هلالی ، بروی تو ؟

جانم بسوخت ، مرهم داغ که بوده‌ای ؟

ای سرو نو رسیده بیاغ که بوده‌ای ؟

ای نور هر دو دیده چراغ که بوده‌ای ؟

کز فارغان بزم فراغ که بوده‌ای ؟

مردم ز رشک ، عطر دماغ که بوده‌ای ؟

در کوی مهوشان بسراغ که بوده‌ای ؟

۴-۴

چون گویمت که : درد دل ویران من در آی

هر شب منم فتاده ز هجران بگوشه‌ای

رفتی بزم عیش رقیبان هزار بار ۲۴۸۰

گفتم : در آبدیده ، چرا در نیامدی ؟

در کنج غم بدیده گریان نشسته‌ام

روزی اگر با لطف نیایی بسوی من

حیران نشسته‌ام چون هلالی در انتظار

بشکاف سینه من و در جان من در آی

آخر شبی بگوشه هجران من در آی

یک بار هم بکلبه احزان من در آی

ای نور هر دو دیده ، فرمان من در آی

ای باغ نوشکفته خندان من ، در آی

باری ، شبی بخواب پریشان من در آی

ای مه ، یا ، بدیده حیران من در آی

۴-۴

مست با رخسار آشناک بیرون تاختی

۲۴۸۵

جلوه ای کردی و آتش در جهان انداختی

چون نمی پرداختی آخر بفکر کار ما

کاشکی ! اول بحال ما نمی پرداختی

بی نوا گشتم بکویت چون گدایان سالها
 وه ! که يك بارم بسنگی چون سکان ننواختی
 ای دل درویش ، با خوبان نظر بازی مکن
 کندرین بازیچه نقد دین و دل پرداختی
 بس که کردی ناله ، ای دل ، بر سر بازار و کوی
 هم مرا ، هم خویش را ، رسوای عالم ساختی
 بهر خونریز هلالی تیغ خود کردی علم

۲۴۹۰

در فن عاشق کشی آخر علم افراختی

۴-۳-۲-۱

من نگویم که : وفا یار مرا بایستی	اندکی صبر دل زار مرا بایستی
زین همه خواب که بخت سیه من دارد	اندکی دیده بیدار مرا بایستی
هر کجا شیوه دلجویی و احسان دیدم	غیر تم کشت که : دلدار مرا بایستی
ذوق پیکان ترا صید ندانست ، دریغ !	زخم آن سینه افکار مرا بایستی
لطف خوبان دگر نیست علاج دل من	این صفت یار ستمکار مرا بایستی
در جهان قاعده مهر و وفا نیست ، ولی	یار بی رحم و جفا کار مرا بایستی
وصف آن روی چومه پیش هلالی گفتم	گفت : این شمع شب تار مرا بایستی

۲۴۹۵

۴-۳-۲-۱

ز من یگانه شد ، یگانه با اغیار بایستی
 چرا با دیگران یارست ؟ با من یار بایستی
 در آن کور رقتم و از دیدش محروم بر گشتم
 بهشتی آن چنان را دولت دیدار بایستی
 چه نازست این ؟ که هر گز در نیاز مانمی بینی

۲۵۰۰

ز خواب ناز چشمت اندکی بیدار بایستی

بجرم آنکه در دور جمالت روی گل دیدم

بجای هر مژه در چشم من صد خار بایستی

جفاهای مرا گفتی : چه مقدار آرزو داری ؟

بمقداری که خود گفتی ، باین مقدار بایستی

بصد حسرت هلالی مرد و یار از درد او فارغ

طیب دردمندان را غم بیمار بایستی

۴-۳-۲

ماه من ، روی تو خوبست و چنین بایستی

لیک خویت قدری بهتر ازین بایستی

حیف باشد که رسد خاک بان دامن پاک

۲۵۰۵

آسمان وقت خرام تو زمین بایستی

چین در ابروی تو در صحبت احباب خطاست

پیش اغیار در ابروی تو چین بایستی

تا مگر یافتی دست بر آن خاتم لعل

همه آفاق مرا زیر نگین بایستی

زود برخاست زهر گوشه بالای خط تو

این بلا تا بابد گوشه نشین بایستی

بی تو خوشدل شدم از آمدن غم ، که مرا

همه اسباب اجل بود ، همین بایستی

شب هجرت ، هلالی ، ز مه و مهر چه سود ؟

۲۵۱۰

امشب آن ماهرخ زهره جبین بایستی

۴-۴

ای ز بهار تازه تر ، تازه بهار کیستی ؟

وه ! چه نگار طرفه‌ای ! طرفه نگار کیستی ؟

هست رخ تو ماه نو ، کو کبه تو شاه حسن

ماه کدام کشوری ؟ شاه دیار کیستی ؟

لاله و سرو این چمن منفعلند پیش تو

سرو کدام گلشنی؟ لاله عذار کیستی؟

خسته رنج فرقتم ، کشته درد حیرتم

من بمیان محنتم ، تو بکنار کیستی؟

چیست، هلالی ، این همه محنت و درد عاشقی؟

۲۵۱۵

حال تو زار شد ، بگو : عاشق زار کیستی؟

۴-۳-۲-۱

ما بنده توایم ، تو سلطان کیستی؟

آیا ازین میانه تو جانان کیستی؟

هم خود بگو که : درد ویران کیستی؟

تا باز در کمین دل و جان کیستی؟

۲۵۲۰ بنگر کجاست درد و تو درمان کیستی؟

تا خود تو آفتاب درخشان کیستی؟

گفتی : بگو که : بنده فرمان کیستی؟

جان میدهد ز بهر تو خلفی بهر طرف

ای گنج حسن ، با تو چه حاجت بیان شوق؟

می بینمت که : بر سر ناز و کرشمه ای

ما از غمت هلاک و تو با غیر هم نفس

دور از رخ تو روز هلالی سیاه شد

۴-۳-۲-۱

بارك الله ! که : کرمها کردی

تا بگویم : چه ستمها کردی

تو سرم خاک قدمها کردی

که بمی چاره غمها کردی

فارغ از جمله امها کردی

۲۵۲۵

بر من ، ای شوخ ، ستمها کردی

کاشکی ! حال من از من پرسی

من بر اهت قدم از سر کردم

ساقیا ، وقت تو خوش باد مدام!

گرچه کشتی چو هلالی مارا

۴-۳

رفتی ، ای ماه ، که از مهر وفا میکردی

کاش ! میبودی و صد گونه جفا میکردی

از تو روزی که بصد درد جدا می گشتم

کاشکی ! بند من از بند جدا میکردی

کارم از چاره گذشتت ، طیبیا ، برخیز

پیش ازین درد مرا کاش ! دوا میکردی

یارب ، آن روز کجاشد که تواز گوشه چشم

۲۰۳۰

گاه گاهی نظری جانب ما میکردی ؟

شاه خوبانی و فکر من درویشت نیست

وه ! چه میبود که پروای گدا میکردی ؟

چون ترا طاقت آزار نبودست ، ای دل

میل خوبان دلازار چرا میکردی ؟

ای خوش آن روز ، هلالی ، که بخلوتگه ناز

یار دشنام تو میگفت و دعا میکردی

۵

ای شهسوار حسن ، بمیدان خوش آمدی

از جلوه های ناز خرامان خوش آمدی

خواهم چو مور بوسه زخم پای توسنت

۲۰۳۵

گویم که : ای سفیر سلیمان ، خوش آمدی

ای من غلام سرو قد خوش خرام تو

کامروز همچو سرو خرامان خوش آمدی

يك بار اكر بخاك هلالی قدم نهی

گوید هزار بار که : ای جان خوش آمدی

۴-۴

دوشینه کجا رفتی و مهمان که بودی ؟

دل بی تو بجان بود ، تو جانان که بودی ؟

این غصه مرا کشت که : غمخوار که گشتی ؟

وین درد مرا سوخت که : درمان که بودی ؟

با خال سیه مردم چشم که شدی باز؟

۲۰۴۰

با روی چو مه شمع شبستان که بودی؟

ای دولت بیدار، بیپلوی که خفتی؟

وی بخت گریزنده، بفرمان که بودی؟

شوری بدل سوخته افتاد، بفرما:

امشب نمک سینه بریان که بودی؟

من با دل آشفته چه دانم که: تو امشب

جمعیت احوال پریشان که بودی؟

دور از تو سیه بود شب تار هلالی

ای ماه، تو خورشید درخشان که بودی؟

۴-۴

ای مسلمانان، گرفتارم بدست کافری

۲۰۴۵

شوخ چشمی، تیزخشمی، ظالمی، غارتگری

با اسیران و غریبان سرکشی مردم کنی

با حریفان دگر معشوق عاشق پروری

از رخ گل رنگ او هر سو بهار خرمی

وز دهان تنگ او هر گوشه تنگ شکری

چیست دانی، صف بصف، مژگان تیزش هر طرف؟

ناوک اندازان سپاهی، نیزه داران لشکری

در بر سیمین، دلی داری، بسختی همچو سنگ

وه! که دارد این چنین سنگین دلی، سیمین بری؟

بندگانش تاجدارانند و گرد کوی او

۲۰۵۰

هر قدم تاج سری، افتاده بر خاک دری

تاب ظلم او ندارم، الله الله! چون کنم؟

من گدای بی کسی، او پادشاه کشوری

ای که می گویی : هلالی ، سر نخواهی باختن

باش تا فردا میان خاک و خون بینی سری

۴ - ۴

مگر این بخت بخواهست و ندارد خبری ؟
 گوشه‌ای خواهم و از روی فراغت نظری
 که همین ما و تو باشیم و نباشد دگری
 این چه عمریست که از عمر نخوردیم بری ؟
 چه فرح بخش نسیمی ، چه مبارک سحری !
 ساغر لعل ز سر پنجه زرین کمری
 تا بکی زهر توان خورد بیاد شگری ؟

چند پرسم خبر وصل و نیام اثری ؟
 چند از دیده برویت نگرم پیش رقیب ؟
 دیگران مانع انسند ، خوش آن خلوت وصل
 میوه عیش نخوردیم ز نخل قد تو
 سحر از زلف تو بویی بمن آورد نسیم
 کوه پر سیم شد از ابر ، بیا ، تا بکشیم
 تلخ شد کام هلالی ، بتمنای لب

۴ - ۴

روزی بچشم لطف برین بنده بنگری
 روح مجسمی و حیات مصوری
 اینک هلاک میشوم ، ای کاش بنگری !
 نزدیک من رسی و نبینی و بگندی
 اما ، عزیز من ، تو ازان هم نکوتری
 باورمکن که : سر سلامت برون بری
 اما نظر بحال هلالی ستمگری

من بنده کمین و تو سلطان کشوری
 جان و دلست صورت و جسم لطیف تو
 گفتی : هلاک شو ، که بسوی تو بنگرم
 در هر گذر که باشم و بینی مرا ز دور
 یوسف بحسن از همه خوبان نکوترست
 ای دل ، که پا بکوی ملامت نهاده‌ای
 داری نظر بحال همه از ره گرم

۴ - ۴

ز دوری تابکی ، ما را چنین مهجور می داری ؟

و گر نزدیک می آیم تو خود را دور میداری

طیب من تویی ، اما مرا بیمار می خواهی

دوای من تویی ، اما مرا رنجور میداری

بنور خود شبی روشن نکردی مجلس ما را

چراغ آشنایی را چرا بی نور میداری ؟

مگر کیفیت رنج خمار ، ای جان ، نمی دانی
 ۲۵۷۰ که ما را بی شراب لعل خود مخمور میدازی؟
 بدستور سگان زین آستانم چند میرانی ؟
 چه رسمست این که عاشق را بدان دستور میداری؟
 بیژم وصل حاضر می کنی ارباب حشمت را
 همین مسکین هلالی را ز خود مهجور میداری

۴-۴

تو در میدان و من چون گوی در ذوق سر اندازی
 تو شوق گوی بازی داری و من شوق سربازی
 سر خود را بخاک افکنده ام در پیش چو کانت
 که شاید گوی پنداری و روزی بر سرم تازی
 تو در خواب صبح ، ای ماه و من در انتظار آن
 ۲۵۷۵ که چشم از خواب بگشایی و بر حال من اندازی
 همه با یار می سازند ، تا سوزد دل غیری
 تو می سوزی دل یاران و با اغیار می سازی
 شب هجران زدی بر رشته های جان من آتش
 مرا چون شمع تا کی در فراق خویش بگدازی ؟
 هلالی با قد خم گشته می نالد درین حسرت
 که: روزی در کنارش گیری و چون چنگ بنوازی

۴-۴-۱

دلا ، رفت آنکه : وصل دلستانی داشتم روزی
 نشاید زنده بودا کنون که : جانی داشتم روزی
 زمن پرسید شرح قصه یعقوب و یوسف را
 ۲۵۸۰ که پیر عشقم و عشق جوانی داشتم روزی

زجورت این زمان افسانه‌ای دارم، خوش آن حالت

که از لطف تو هر جا داستانی داشتم روزی

خدارا، چاره‌ای کن، پیش از آن روزی که بعد از من

بصد افسوس گویی : ناتوانی داشتم روزی

چه بر من طعنه بی‌خانمانی می‌زنی ، ناصح ؟

من بی‌خانمان هم خانمانی داشتم روزی

دهن پر گفتگوی شوق و نتوان دم زدن با او

مرا، یارب، چه شد؟ من خود زبانی داشتم روزی

هلالی ، می‌رسد آهم بماه آسمان شبها

۲۵۸۵

بیاد آنکه : ماه مهربانی داشتم روزی

۴-۴

شب فراق ز صبحم خبر چه می‌پرسی ؟

چو روز من سیهست ، از سحر چه پرسی ؟

رسید جان بلب ، ای یار مهربان، برخیز

گذشت کار ز پریش ، دگر چه می‌پرسی ؟

مپرس : کز غم هجران چه بر سر تو رسید؟

مرا که نیست سر ، از درد سر چه می‌پرسی ؟

ز واقعات ره عشق جمله با خیرم

درین طریق ز من پرس هر چه می‌پرسی

بکوی دوست ، هلالی ، ز راه کعبه مپرس

۲۵۹۰

توسا کن حرمی ، از سفر چه می‌پرسی ؟

۴-۴-۴-۱

بلکه زین گونه جفاهم نشنیدست کسی

آنچه من از تو کشیدم نکشیدست کسی

که چومن زهر فراق نکشیدست کسی

دیده‌ام از تو بلایی که ندیدست کسی

هر کسی محنت عشق تو کشیدست ولی

لذت چاشنی وصل تو من دائم و بس

- در ره عشق ز منزلگه مقصود می‌رس
پیش من شرح مکن عاشقی مجنون را
۲۵۹۵ کان مقامیست که آنجا نرسیدیست کسی
که چو من عاشق دیوانه ندیدیست کسی
که گل عشرت ازین باغ نچیدیست کسی
دل و جان داد هلالی و غم عشق خرید

۴-۴

- تا کی بکنج صبر جگر خون کند کسی؟
امکان صبر نیست، دگر چون کند کسی؟
جان را اگر بمهر تو از دل برون کند
از جان چگونه مهر تو بیرون کند کسی؟
یارب، چه حالتست؟ که روزی هزار بار
۲۶۰۰ هر لحظه آرزوی تو افزون کند کسی؟
خون می کنی، یکی بترحم نگاه کن
تا بهر يك نگاه تو صد خون کند کسی؟
حیرانم از جنون هلالی و طعن خلق
یعنی: چرا ملامت مجنون کند کسی؟

۴-۴

- چند از بالای هجر جگر خون کند کسی؟
عشقست و صد هزار بلا، چون کند کسی؟
گر مشکلات قصه خود را بیان کنم
مشکل که یاد قصه مجنون کند کسی
هرگز بدیده خواب نیاید شب فراق
۲۶۰۵ گر صد فسانه گوید و افسون کند کسی
با هر که هست، درد دلی عرض می کنم
باشد که چاره دل محزون کند کسی

امشب که کرد کوی تو گشتن میسرست
 شاید که ناز بر سر گردون کند کسی
 ناصح ، مباح در پی تغییر حال ما
 این نیست حالتی که دگرگون کند کسی
 صید همای وصل ، هلالی ، نه کار ماست
 این کارها ز بخت همایون کند کسی
 ۴-۴-۴

بس که جانها همه شد صرف توجانان کسی
 ۲۶۱۰
 جان اگر نیست و گرهست تویی جان کسی
 بر سر بنده ستمهای تو از حد بگذشت
 شرمسارم ز گرمهای تو سلطان کسی
 چاک شد جیب من ، ای هجر ، زدست ستمت
 نرسد دست تو ، یارب ، بگریبان کسی
 حال شبهای مرا بی خبری کی داند ؟
 که شبی روز نکردست بهجران کسی
 گر جدا ماندم از آن ماه ملامت مکنید

چه کنم ؟ چرخ فلک نیست بفرمان کسی
 هوسم هست که : دامان تو گیرم ، لیکن
 ۲۶۱۵
 بی کسان را نرسد دست بدامان کسی
 از فغانهای هلالی خبری نیست ترا
 وه ! که هرگز نکنی گوش بافغان کسی

۴-۴-۴-۱

زهی شراب لبث مایه طربناکی !
 گذر بدامن پاکت نکرده باد صبا
 نموده نرگس مست هزار بی باکی
 کجاشکفت گلی درچمن بدین پاکی ؟
 تبارک الله ازین چابکی و چالاکی !
 بیک کرشمه ، که کردی ، هزاردل بردی

نشسته ام بر هت چون غبار و می ترسم
جواب تلخ شنیدن ز لعل میگونم
تن ضعیف هلالی بهیچ لایق نیست
۲۶۲۰ که ناگهان بکشی دامن از من خاک می
چو تلخی می ناب آورد فرحناکی
جزین که بر سر آتش نهی بخاشاکی

۴-۴

آخر، ای شوخ، دل از جور تو غمگین تا کی؟
وین جفاهای تو بر عاشق مسکین تا کی؟
گریه تلخ مرا کشت، بگو، بهر خدا
که: ترا بادگران خنده شیرین تا کی؟
بی سبب چشم ترا خشم بمردم تا چند؟
بی جهت گوشه ابروی ترا چین تا کی؟
رفتت شیوه و دیر آمدت آیینست
آمد و رفت باین شیوه و آیین تا کی؟
تو سر ناز بر آورده بشوخی همه روز
ما ز دردت سر اندوه ببالین تا کی؟
گاه از دوست غمی، گاه ز دشمن المی
غم آن چند کشیم و الم این تا کی؟
خشم و کین تو دل و جان هلالی را سوخت
آه! تا چند بود خشم تو و کین تا کی؟

۴-۴

جان من در فرقت جانان بر آید کاشکی!
هم اجل، چون عمر، مارا بر سر آید کاشکی!
۲۶۳۰ آرزو دارم که بینم: سنبل تر بر گلش
زود تر این آرزوی من بر آید کاشکی!
چند با آن شکل شهر آشوب آید خشمناک؟
چند روزی هم بشکل دیگر آید کاشکی!

باغ خوبی را نباشد چون وفا هرگز بری
 آن نهال حسن روزی در بر آید کاشکی!
 و! چه گفتم؟ هر غمی کز جور خوبان ممکنست
 آن همه بر سینه غم پرور آید کاشکی!
 درد دل کم کن ، هلالی ، از خدنک مهوشان
 بردل از بیدادشان صد خنجر آید کاشکی!

۲۶۳۵

۵-۴-۳-۲-۱

یار دور از صحبت اغیار بودی کاشکی!
 که کهی با عاشق خود یار بودی کاشکی!
 چون توان گفتن که: جور ت کاش بودی اندکی؟
 اندکی بود این قدر ، بسیار بودی کاشکی!
 زده را فی الجمله قدری هست پیش آفتاب
 قدر من پیشت همان مقدار بودی کاشکی!
 هر گل از روی تو یادم داد و آتش زد بدل
 این همه گلها که دیدم خار بودی کاشکی!
 یار دوش آمد بیالین من و من بی خبر
 بخت خواب آلود من بیدار بودی کاشکی!
 دی بدیواری فکندی سایه ، من مردم ز رشک
 قالب من خاک آن دیوار بودی کاشکی!
 رفتی و درد هلالی همچنان نا گفته ماند
 عاشقان را قوت گفتار بودی کاشکی!

۲۶۴۰

۴-۴

با تو از اول نبودی آشنایی کاشکی!
 یا نبودی آخر این داغ جدایی کاشکی!

دور از آن این شوکت شاهی چه کار آید مرا ؟

دست دادی بر سر کویت گدایی کاشکی !

حالیا ، زین بخت بی سامان بر آشفتن چه سود ؟

۲۶۴۵

هم از اول کردمی بخت آزمایی کاشکی !

میروم ، گفتی ، رقیبا ، چند روزی از درش

وه ! چه نیکو میروی ! هرگز نیایی کاشکی !

ای که دل بردی و جان را در بلا بگذاشتی

چون ز مادل برده ای ، جان هم ربایی کاشکی !

کار من از بی وفایی های خوبان مشکست

خوبرویان را نبودی بی وفایی کاشکی !

روز کاری شد که در هجرت هلالی بینواست

بگذرد این روزگار بی نوایی کاشکی !

۴-۳-۲-۱

۲۶۵۰ عالم از ناز تو پرشد ، نازنین عالمی

چون کند بادانه خال تو مسکین آدمی ؟

با تو کی باشد مسیحارا مجال همدمی ؟

باغش جایی که من باشم چه جای بی غمی ؟

در حریم آن حرم کس را نباشد محرمی

ای گلستان جمال در کمال خرمی

خرمن آدم چو بهر دانه ای بر باد شد

مردۀ صدساله را در یک نفس جان میدهی

سینه را گفتم که: بی غم شو، دل غمناک گفت:

گر هلالی از درت محروم شدتد بیرچیست ؟

۴-۳-۲-۱

۲۶۵۵ تو پادشاهی وما بنده توایم ، تو دانی

من از جهان بتو نازم که نازنین جهانی

دگر بکس منشین ، تا بر آتشم نشانی

چو روی خوب تو دیدم هنوز بهتر از آنی

امید هست که آن هم نماند و تو بمانی

۲۶۶۰ تو نیز مرجمتی کن بآن قدر که توانی

اگر بلطف بخوانی و گر بجور برانی

ترا ، اگر چه نیاز کسی قبول نیفتد

بهر کسی که نشستی مرا بخاک نشاندی

بهر کجا که رسیدم ز خوبی تو شنیدم

بغیر جان دگری نیست در دل تنگم

طریق مهر تو ورزم بهر صفت که توانم

ز روی شوق هلالی هوای بزم تو دارد درین هوس غزلی گفت، تا بلفظ بخوانی

۴-۳-۲-۱

تو از من فارغ و من از تو دارم صد پریشانی

نمی دانم تغافل می کنی، یا خود نمی دانی

کنون تمامی توانی از جفا کردن پشیمان شو

که بعد از کشتنم سودی نمی دارد پشیمانی

قدت بر جان مردم فتنه شد، باری، چه خوش باشد؟

اگر بنشیننی و این فتنه را از پای بنشانی

دلم گرسوختی، بگذار، باری، استخوانم را

۲۶۶۰

که می خواهم سگ کوی ترا خوانم بمهمانی

هلالی، دشمنست آن ماه و او را دوست میدارم

محبت بین که: از جان دوستم با دشمن جانی

۴-۳-۲-۱

چه حاجتست که که خشم و که عتاب کنی؟

گر شمه ای بنما، تا جهان خراب کنی

شراب خورده و خنجر کشیده آمده ای

که سینه ام بشکافی، دلم کباب کنی

چه غم که توبه من بشکنی؟ از آن ترسم

که دور من چو رسد توبه از شراب کنی

بروز واقعه ما را ز کوی خویش مران

۲۶۷۰

چو می رویم چه حاجت که اضطراب کنی؟

هلالی، این همه از دست خویش می سوزی

که ذره ای و تمنای آفتاب کنی

۴-۳-۲

ز روی ناز و حیا منعم از نیاز کنی نیازمند توام، گر هزار ناز کنی

کهی که جانب احباب چشم باز کنی
 همیشه باز کنی چشم لطف سوی کسان
 زپیش دیده‌ها گر نهان شدی چه عجب؟
 زمان وصل تو عمر منست، وه! چه شود
 هزار سجده کنی، جان من، بآن نرسد
 دلا، زدی نفس گرم و آب شد جگرم
 نیاز خویش، هلالی، بخلق عرضه مده

بهر نیاز که بینی هزار ناز کنی
 چو گویمت که: مکن، ازستیزه باز کنی
 فرشته خویی و از مردم احتراز کنی
 اگر نشینی و عمر مرا دراز کنی؟
 که بر جنازه مقتول خود نماز کنی
 نعوذ بالله، اگر آه جان گداز کنی
 خوش آنکه روی بدر گاه بی نیاز کنی!

۲۶۷۵

۴-۳-۴

چه شد که جانب اهل وفا گذر نکنی؟

۲۶۸۰

چهد که نا که اگر بگذری نظر نکنی؟

رسید جان بلبم، چون زیم اگر نرسی؟

هلاک بیک نظرم، چون کنم اگر نکنی؟

چو ماه عید بسالی اگر شوی طالع

روی همان دم و با من شبی سحر نکنی

ز باده بی خبرم ساختی و می ترسم

که چون روی بحر یفان، مرا خبر نکنی

شد از جفای تو ملک دلم خراب و هنوز

درین غم که: ازین هم خراب تر نکنی

جفا که با من دل خسته می کنی سهلست

۲۶۸۵

غرض وفاست که با مردم دگر نکنی

هلالی، این همه حیران چشم یار مشو

چه حالتست که هیچ از بلا حذر نکنی؟

۴-۳-۴-۱

ناگاه اگر ز ما سخنی گوش می کنی

بک لحظه نا گذشته، فراموش می کنی

کویی بدیگران سخن ، اما چومن رسم
 تا نشنوم حدیث تو ، خاموش می کنی
 يك روز هم بمجلس ما چهره بر فروز
 تا چند باده با دگران نوش می کنی ؟
 دست مرا بگیر ، که از پا افتاده ام
 با دیگران چه دست در آغوش می کنی ؟
 گوش رضا بقول هلالی نمی نهی
 گویا حدیث مدعیان گوش می کنی

۲۶۹۰

۴-۴

ای که درعاشق کشی هر لحظه صد خون میکنی
 آه ! اگر عاشق نماند بعد ازین چون میکنی ؟
 گرچه دایم بر اسپران جور می کردی ولی
 پیش ازین هرگز نکردی آنچه اکنون میکنی
 وعده فرمودی که: سویت بگذرم، تاخیر چیست ؟
 کار خیرست این، چرانیست دگر کون میکنی ؟
 می نمایی عارض چون آفتاب از روی مهر
 ۲۶۹۵
 مهر دیگر بر سر مهر من افزون میکنی
 ای فسونگر ، زان پری افسانه خوانی بر سرم
 عاشق دیوانه را تا چند افسون میکنی ؟

۴-۴

تیر و کمان گرفته ای ، سوی شکار میروی
 صید تو اند عالمی ، بهر چه کار میروی ؟
 جانب صید که شدی ، همزه خویش بر مرا
 بی سگ خویشان مرو ، چون بشکار میروی

وه! چه سوار طرفه ای! کز سر مهر پیش تو

چرخ پیاده می رود چون تو سوار میروی

چون گذری بچشم من بر مژه ها قدم منه

۲۷۰۰

چند پیای همچو گل بر سر خار میروی؟

شد تن زار من چو خس، بهر خدا، تو ای صبا

همره خود بیر مرا، گر بر یار میروی

ای دل خا کسار من، کی تو بگرد اوری؟

کز پی باد پای او همچو غبار میروی

یار چو بر قفای خود هیچ نگه نمیکند

چند، هلالی، از پیش بیخود و زار میروی؟

۴-۴

سوی شکار، ای بت رعنا، چه میروی؟

شهری خراب تست، بصحرا چه میروی؟

گر میروی بشهر، که صیدی فتد بدام

۲۷۰۵

اینجا مرا گذاشته، تنها چه میروی؟

بی سگ نمیروند سواران بعزم صید

چون ماسک توایم، تو بی ما چه میروی؟

صید تواند گوشه نشینان شهر و کوی

بر عزم وحش بادیه پیما چه میروی؟

همراه تست لشکر حسن و سپاه ناز

با صد هزار فتنه و غوغا چه میروی؟

آینه ای بگیر و تماشای خویش کن

سوی چمن بعزم تماشا چه میروی؟

۲۷۱۰

چون بار وعده کرد، هلالی، بقتل تو

او میکشد، تو بهر تقاضا چه میروی؟

۴-۴

آن کف پا بر زمین حیفت، ای سرو سپی

چشم آن دارم که: دیگر پای بر چشم نهی

تا سر از جیب خجالت بر ندارد آفتاب

خیمه بر دامان صحرا زن چو ماه خر گهی

می روی بر اوج خوبی، فارغ از یم زوال

با تو خورشید فلک را نیست تاب همی

دل بدست تست، من از بندگی جان می کنم

نی ز من جان می ستانی، نی مرا جان میدهی

بر امید آنکه خاکم خشت دیوارت شود

۲۷۱۵

بر سر کویت ز شادی می کنم قالب تهی

نا چشیده میوه مقصود بد حالم، ولی

دارم از سبب زتخدان تو امید بهی

گر هلالی را فلک سازد گدای در گهت

بر سر کوی تو یابد منصب شاهنشهی

۴-۴-۴-۱

خدارا، سوی مشتاقان نگاهی

نگاهی کن، بامیدی که داری

بیا، ای آفتاب عالم افروز

۲۷۲۰

رقیبا، امشب از من بر حنر باش

رود سالی که آن مه را ندیدم

بنزد خوشه چین خرمن عشق

پیاپی گر نباشد، گاه گاهی

که دارم از تو امید نگاهی

که پیش آمد عجب روزسیاهی!

که خواهم سوخت عالم را باهی

که دیدست این چنین سالی و ماهی؟

همه عالی نمی ارزد بگاهی

هلالی خاک شد، سویس گذر کن چه دامن می کشی از خاک راهی؟

۴-۴-۲-۱

ای صد هزار چون من خاک در سرایی

۲۷۲۰

کز وی برون خرامد مثل تو دلربایی

خواهم که با تو باشم، اما کجا نشیند

مثل تو پادشاهی با همچو من کدایی؟

با آن لباس نازک دانی که چیست قدت؟

سروی که باشد اورا از برک کل قبایی

شادم بگوشه غم از آه و ناله خود

کین آه و ناله آخر سر میکشد بجایی

گر ز آن بلای جانها بد رفت در حق من

یارب، نگاه دارش از هر بد و بلایی

ای پادشاه خوبان، بیداد و ظلم تا کی؟

۲۷۳۰

اندیشه کن، خدارا، از آه مبتلایی

کویند: کای هلالی، در عشق چیست کارت؟

هر دم جفا کشیدن از دست بی وفایی

۵

برهت ز رشک میرم، چو بغیر همزه آبی

نه تهوور تغافل، نه مجال آشنایی

متحیرم که: پیشت چه مجال بود دوشم؟

که نه شکر وصل کردم، نه شکایت جدایی

مه من، هنوز طفلی، بجفا مباش مایل

که طبیعت تو عادت نکند بی وفایی (۱)

(۱) این چهار بیت تنها در نسخه شماره ۵ آمده است، بیت سوم بفضراالدین هراقی نیز منسوبست، رجوع کنید بکتاب من: «کلیات شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی متخلص بهراقی» - چاپ دوم طهران ۱۳۳۶ - ص ۴۰

۲۷۳۰

طلب وصال کردم ز نظر فکند یارم

چه کنم؟ که خوار گشتم ز مذلت کدایی

۴-۴-۴-۱

چند رسوا شوم از عشق من شیدایی؟

عشق خوبست، ولیکن نه بدین رسوایی

خواستم پیش تو گویم غم تنهایی خویش

آمدی سوی من و رفت غم تنهایی

هست عشقیم، اگر هیچ ندانیم چه غم؟

ذوق نادانی ما به ز غم دانایی

بر زمین جلوه نمودی، فلک از رشک بسوخت

که فلک را ملکی نیست باین زیبایی

سرو و گل نازک و رعناست، ولی نتوان یافت

۲۷۴۰

گل باین نازکی و سرو باین رعنایی

در چمن پیش، تو رشکست ز نرگس مارا

گرچه مشهور جهانست بنایینایی

رفتی و دیر شد ایام فراقت، چه کنم؟

زود باز آی، که مردم ز غم تنهایی

چون سگ است هلالی، دگرش منع مکن

که درین راه چرا میروی و می آیی؟

۴-۴-۴-۱

چون در میان خوبان رسمیت بی وفایی

یکگانگی ازیشان بهتر از آشنایی

هر روز با خود از چه میسازم آشنایت

۲۷۴۰

خود را چو روز اول یگانه مینمایی

جان منست جانان ، تا او جدا شد ازمن

جان هم زتن جدا شد ، فریاد ازین جدایی!

افتاده ام ز وصلش در محنت رقیبان

دولت مرا نسازد ، ای بخت بد ، کجایی؟

در کوی عشقبازی از نام و ننگ بگذر

با یکدگر تزیید زندی و پارسایی

تا دیده ام ، هلالی ، خود را کدای کویش

سلطان وقت خویشم ، خوش وقت این کدایی!

۴-۴

سحر گاهان که چون خورشید از منزل برون آیی

۲۷۵۰ برخسار جهان افروز عالم را بیارایی

بر عنایی به از سروی ، بزیبایی فزون از گل

تعالی الله! چه لطفست این؟ بزیبایی و رعنایی

مرا گویی که: جاز بگذار و فرمایی که: دل خون کن

بجان و دل مطیعم ، هر چه گویی ، هر چه فرمایی

مگر جانی ، که هر جا آمدی تا که برون رفتی؟

مگر عمری ، که هر که میروی دیگر نمی آیی؟

چه خوش باشد که اول بر من افتد گوشه چشمت!

سحر چون نرگس زیبا ز خواب ناز بکشایی

دل از درد جدایی میکشد آهی و می گوید

۲۷۵۵ که : تنهایی عجب دردیست! داد از دست تنهایی!

هلالی آید و هر شام سوی منظرت بیند

که شاید چون مه نو از کنار بام بنمایی